

دائرة

پارمیدا شارساني

تهران - ۱۴۰۱

سرشناسه : شارستانی، پرمیدا
عنوان و نام پدیدآور : دانش / پرمیدا شارستانی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری : صفحه.
شابک : - - 6893 - 600 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی : ۶۲ / ۳ / ۸
شماره کتابشناسی ملی:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

دانشه

پرمیدا شارستانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

ویراستار:

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

- - ISBN 978 - 600 - 6893

منتظر یک شب طوفانی ام / در به در ساعت ویرانی ام
پای خودم داغ پشیمانی ام / مثل خودت درد خیابانی ام
با همه‌ی بی سروسامانی ام / باز به دنبال پریشانی ام
مرد فرورفته در آینه کیست / تا که مرا دید، به حالم گریست
ساعت خوابیده حواسش به چیست / مردن تدریجی اگر زندگی ست
طاقت فرسودگی ام هیچ نیست / در پی ویران شدنِ آنی ام
من که منم، جای کسی نیستم / میوه‌ی طوبای کسی نیستم
گیج تماشای کسی نیستم / مزه‌ی لب‌های کسی نیستم
دلخوش گرمای کسی نیستم / آمده‌ام تا تو بسوزانی ام
خسته از اندازه‌ی جنجال‌ها / از گذر سوق به گودال‌ها
از شب چسبیده به چنگال‌ها / با گذر تیر که از بال‌ها
آمده‌ام با عطش سال‌ها / تا تو کمی عشق بنوشانی ام
شعر اگر خرده‌هیولا شدم / آخر ابرآدم تنها شدم
گاه پریشان تر از این‌ها شدم / از همه جا رانده‌ی دنیا شدم
ماهی برگشته ز دریا شدم / تا تو بگیری و بمیرانی ام
وای اگر پیچش من با خمت / درد شود تا که به دست آرمت
نوش خودم زهر سراپا غمت / بیشترش کن که کمم با کمت
خوب‌ترین حادثه می دانمت / خوب‌ترین حادثه می دانی ام؟^(۱)

بیست و سومین روز از بهشتی ترین اردیبهشت بود که همراه غم، قلم روی کاغذ چرخاندم و غنچه خلق شد، به دنیا آمد، همدم شد و شد نیم دیگر طوفانی که از همان اول فقط یک گل می توانست همانند غنچه آرامش کند!

تقدیم به مادرم و پدرم که غنچه اش آن را بدون هیچ کم و کاستی و با تمام جانش پرورش داد.

برای کتاب اول، با تمام خودخواهی، ابتدا از خودم ممنونم که هیچ توجهی به زمزمه های نتوانستن نکردم و با امید و بی امید ادامه دادم راهی را که برایم ساخته شده بود!

به نام خداوندی که غنچه ی گلی دریا را آفرید تا طوفان در اوج خروشش آرام گیرد از عشق او!

فصل اول

پنجره را باز می‌کنم و سعی می‌کنم در ظلمات شب، نقطه‌ای روشنایی پیدا کنم. بندکوله روی دوشم سنگینی می‌کند، اما اهمیتی به آن نمی‌دهم. آب دهانم را قورت می‌دهم و در حالی که سعی دارم حتی نفس کشیدنم هم بی‌صدا باشد، از روی صندلی پای پنجره بالا می‌روم. پا روی حاشیه‌ی چهارچوب می‌گذارم و به فاصله‌ام تا زمین خیره می‌شوم. کم است، شاید کمتر از دو متر! نفس عمیقی می‌کشم و سر می‌چرخانم. پشت سرم اتاق بزرگی است که اگر از آن فرار نکنم، می‌شود چهاردیواری اسارتم با تمام بزرگی‌اش! اسارتی در بند زندگی که اگر نباشد، بهتر است. هیچ چیزی ندارم برای دل بستگی، شاید جز خرس قهوه‌ای پولیشی خاک‌گرفته‌ی کنار تخت که بازی‌های دوران کودکی‌ام را به یادم می‌آورد. غیر از آن هرچه بوده و نبوده است را دور انداخته‌ام. دور انداخته‌ام تا شاید بار سنگین روی شانه‌هایم کمی، اندازه‌ی کوچک‌ترین سلول موجود در بدنم، سبک شود. تأثیری نداشت. به خیال خودم با جا گذاشتن گذشته در دوران خودش، خواستم کمک بزرگی به خودم بکنم، اما این تصور جز خیالی محض، چیز دیگری نبود و نیست! در هر صدم ثانیه با بسته شدن چشم‌هایم می‌توانم انعکاس ترسناکی از تمام چیزهایی که پشت سر گذاشته‌ام را ببینم. هر لحظه‌ی آن روزها را بهتر از هر کسی به یاد دارم. انگار که در وجودم، روی مغز و قلبم حک شده است و قصد ندارد دست از سری که پر از افکار پریچ‌وخم است، بردارد. من اما هر بار تلاش می‌کنم خود را از دست تلاطم به یاد آوردنشان نجات دهم. هرچه بیشتر تقلا می‌کنم، ورق بازی زندگی‌ام قاطعانه‌تر برمی‌گردد تا کوبیده شود در صورت ناباورم. انگار که محکوم باشم به تحمل، به سکوت و دم‌زدن از هر دردی که با هر دم و بازدم، زندگی را برایم سخت‌تر می‌کند. انگار که دست روی دهانم

گذاشته شود و بدنم مالا مال شود از درد!

بیچه که بودم، گاهی ذهنم پر می شد از سؤالات بی جواب. یک بار از معلم پرسیدم درد یعنی چه و او یک لحظه مات ماند. انگار تا به حال درد را نشنیده و درک نکرده بود. سکوت کرد، طولانی. بالاخره دست گذاشت روی صورتم و گفت: «درد یعنی حسی که از شدت درکش حتی نتونی توصیفش کنی! درد رو از هر طرف بنویسی، درده و مفهومش بزرگ تر از کنار هم قراردادن واژه های پوچ و تو خالیه. امیدوارم هیچ وقت معنی درد رو درک نکنی!» و من درک کرده بودم، زودتر از آنچه خودم بخوام تصور کنم. درد یعنی تو نباشی و من تو را زندگی کنم. درد یعنی راه چاره نباشد و راه چاره ساخته شود. درد یعنی سکوت کنی در برابر حرف هایی که می توانی از سر بی عدالتی محکومشان کنی و درد یعنی ... یعنی!؟

دست سرد و عرق کرده ام چهارچوب پنجره را محکم تر می چسبید. نگاه هراسانم تمام کوچه را رصد می کند. خبری نیست. تمام چراغ ها خاموش اند. - ای کاش یکی شان روشن بود حداقل، تا نجاتم دهد... مجبور به چنگ انداختن به ریسمان پوسیده ای که هر لحظه امکان پاره شدنش هست، نشوم!

بعضی راه ها از همان ابتدا مقصد مشخصی دارند، اما با وجود علمی که از انتهای راه داریم، نمی شود از قدم برداشتن به سمتش چشم پوشی کرد. بند کوله را روی شانم جا به جا می کنم. سنگین است. تمام زندگی ام در این کوله خلاصه می شود و من نمی دانم با خودم و تمام زندگی ام، به کجا چنین شتابان می روم! چشم های دردناک از شدت بی خوابی های این مدت را روی هم می فشارم و زمزمه می کنم:

- آخرین راهه!

و زمانی که چشمانم را باز می کنم، از هر زمان دیگری مصمم ترم. مجبورم

مصمم باشم. مختومم به راه پریپیچ و خم دوام آوردن. زانوهایم را کمی خم می‌کنم. در دل فریاد می‌زنم و می‌خواهم خدا کمکم کند. دست راستم را روی دهانم می‌گذارم و محکم می‌فشارم تا از بروز هرگونه سروصدایی جلوگیری کنم. دست دیگرم از چهارچوب پنجره رها می‌شود. لحظه‌ای در هوا معلق می‌شوم و بعد... بعد درد است که در تمام تنم می‌پیچد. چشم باز می‌کنم و دستم را از جلوی دهانم برمی‌دارم. قلبم تند می‌کوبد. تمام تنم درد می‌کند، اما آن قدری شدید نیست که بگویم جایی از بدنم شکسته است.

چند لحظه به آسفالت سرد خیابان خیره می‌شوم و بعد در حالی که کف دستم را روی زمین می‌گذارم تا تکیه‌گاه بدنم باشد، از جا بلند می‌شوم. مانتوی خاکی شده‌ام را می‌تکانم و بدون نگاه کردن به پشت سر، قدم جلو می‌گذارم. گوشی‌ام در جیب لباسم ویبره می‌رود. به سرعت آن را برمی‌دارم و روی گوشم می‌گذارم. پیچ می‌زنم:

- الو.

- کجایی؟

- تو خیابون.

دومین قدمم را به سمت جلو برمی‌دارم و وسط خیابان می‌ایستم. به اطراف سرک می‌کشم و می‌گویم:

- تو کجایی؟

بدون این‌که به سؤال پاسخ دهد، می‌گوید:

- برو سر خیابون، منتظرته. ماشینش و بهتر از همه می‌شناسی!

یک آن چیزی ته دلم تکان می‌خورد. مضطرب می‌گویم:

- یعنی چی؟ مگه تو نمی‌آی؟

- نه.

چشم‌هایم گرد می‌شود از تعجب و تا می‌خواهم حرفی به نشانه‌ی اعتراض

به زبان بیاورم، صدای بوق ممتد می پیچد در گوشم. مات و مبهوت به صفحه‌ی روشن گوشی زل می‌زنم. ساعت دو و نیم شب را نشان می‌دهد. لحظه‌ای پشیمان می‌شوم، اما پشیمانی‌ام فقط همان لحظه در وجودم پیرنگ می‌شود و بعد بلافاصله بدون توجه به پای چپم که تیر می‌کشد، قدم برمی‌دارم تا به سر خیابان برسم. مهم نیست که کمی ترسیده‌ام. مهم نیست که نمی‌دانم با چه کسی می‌خواهم بروم و ممکن است چه بلایی سرم بیاید. حتی آن ماشینی که بهتر از همه می‌شناسم و خودم نمی‌دانم هم برایم مهم نیست. الآن وقت پا پس کشیدن نیست. هرچه باشد، بهتر از این است که اینجا بمانم و مانند یک عروسک بی‌مصرف، تباه‌شدن زندگی‌ام را تماشا کنم.

به سر خیابان می‌رسم و چشم می‌گردانم تا ماشین موردنظر را ببینم. نگاهم روی دوپست‌وشش سفیدی خشک می‌شود که با فلاشر روشنش، ناخودآگاه اول نگاهم و بعد پاهایم را به سمت خودش می‌کشاند. زانوهایم می‌لرزند. به ماشین نزدیک و نزدیک‌تر می‌شوم. جلوی در کمک‌راننده می‌ایستم و سرم را خم می‌کنم. با دیدن او بدجور یکه می‌خورم. انتظار دیدن هر کسی را داشتم جز او، جز چشمان او، جز نگاه اخم‌آلودش که می‌چرخد به سمت من مبهوت! ای کاش به جای او هر فرد غریبه‌ی دیگری بود، فقط او را نمی‌دیدم! آن‌هم پس از فاجعه‌ای که به جان خودم و غرورم و غرور لعنتی مسخره‌اش به بار آورده بودم! چرا حالا؟ چرا موقع رفتن؟ چرا در این لحظه‌ی لعنتی؟

آرام سر تکان می‌دهد. ای کاش این‌قدر آرام نبود! من چطور طاقت بیاورم درکنارش؟ به صندلی شاگرد اشاره می‌کند.

- سوار شو.

صاف می‌ایستم. لحظه‌ای چشم می‌بندم تا بر خودم مسلط شوم. سپس آب دهانم را قورت می‌دهم و با ته‌مانده‌ی جسارتم، در ماشینش را باز می‌کنم. لعنت به همه! مخصوصاً خود لعنتی‌اش که هر زمان که نباید، در زندگی‌ام پیرنگ

می شود! اما حتماً برای او مهم نیست که این طور خونسرد کنارم نشسته است و حتی نمی پرسد این موقع شب داری به کدام قبرستانی می روی! بلافاصله پس از نشستنم در ماشین، در حالی که هنوز در را کامل نبسته ام، ماشین از جا کنده می شود. دست فرمانش همیشه همین طور است. در را می بندم و برای خالی نبودن عریضه، معترض می گویم:

- آرام!

بدون نیم‌نگاهی به من، راهنما می زند و با یک دست فرمان راکج می کند.

- عجله دارم.

سکوت می کنم. در ذهنم این سؤال می چرخد که عجله برای چه؟ برای که؟ آن هم این وقت شب! می افتم به جان پوست لب بیچاره ام. به جای زبان عاجزم، ذهنم پر است از حرف. به درخت‌ها و ساختمان‌هایی که با سرعت از پیش چشم عبور می کنند، خیره می شوم. باد سرد، صورتم را نوازش می کند. دستم از روی لبم کشیده می شود روی موهای تیره شده ام که با سشوار و اتو کاملاً صاف شده است. چرا لحظه‌ی آخر به خاطر تصور مبهم او از رنگ موهایم، آن را تغییر دادم؟ چشمانش موهای تیره ام را می طلبید، اما مگر برای او فرق می کرد چشمانش چه می طلبید؟! مهم دلش بود که ساز مخالف می زد. زیرچشمی نگاهش می کنم. با جدیت به روبه‌رو زل زده است. نمی دانم چه چیزی انتظارم را می کشد، اما برای همه چیز خودم را آماده کرده ام. دارم تهران را ترک می کنم، شاید برای همیشه!

در اتاق نشسته ام و تن لرزانم را به کنج دیوار سرد تکیه داده ام. سر روی زانویم می فشارم. دلم درد می کند دست‌هایم از سرما منجمد شده است. صدای باز شدن در اتاق را می شنوم. از میان فاصله‌ی آرنج و زانویم، می بینم سایه‌ای تیره از چهارچوب در وارد می شود. اشک روی گونه ام می غلتد، آرام و بی صدا راه خود

را می‌گیرد و می‌رسد به چانه‌ام. آنجا هم قرار ندارد. می‌چکد روی موکت قهوه‌ای و میان پرزهایش گم می‌شود. سنگینی حضور فردی را حس می‌کنم و تمام تنم سیر می‌شود. انگار حضورش مانند بختک حمله کرده است به تنم. می‌لرزم. دندان روی هم می‌فشارم و دومین قطره اشک هم میان پرزهای موکت گم می‌شود. خودم را محکم‌تر به دیوار پشت سرم فشار می‌دهم کمرم از این فشار تیر می‌کشد. از این فشار. دستم‌هایم محکم‌تر زانوانم را چنگ می‌زنند تا هیچ چیز را نبینم. آرنجم به علت برخورد با چشمان خیسم مرطوب شده است. دوباره از آن فاصله، سایه را می‌بینم. مانند حضوری سنگین و رخوت‌آور، با قدم‌هایی عاری از عجله و پر از سیاهی نزدیک می‌شود. چشم‌هایم را می‌بندم و پلک‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم، اما قطره اشک درون کاسه‌ی چشمم سمج‌تر از این حرف‌هاست. از میان پلک‌هایم میان‌بری پیدا می‌کند برای خروج و از بین مژه‌هایم رد می‌شود. افتادن سومین قطره اشک روی موکت، هم‌زمان می‌شود با درهم پیچیدن هست و نیست درون شکمم. دلم می‌خواهد دست روی معده‌ام بگذارم و حتی هوا را هم بالا بیاورم، اما نمی‌خواهم حصار جلوی چشمم از دست برود. انگار که آن حصار می‌تواند از من محافظت کند! کاش می‌شد! چیزی در درونم می‌جوشد. فضا سنگین و سنگین‌تر می‌شود. این بار واضح‌تر صدای پای آن فرد را که روی زمین کشیده می‌شود می‌شنوم. به من نزدیک می‌شود. با افتادن سایه‌ی حضورش روی بدن کزکرده‌ام، چشمانم را باز می‌کنم و طی تصمیمی آنی که شجاعتی غیرآنی می‌طلبد، در تیرگی شب، برق چشمان طماعش به تمام دارایی‌های دنیا، چه آدم و چه اشیا، چشمم را به سوزش وامی‌دارد.

- نفسم را در سینه حبس می‌کنم

سایه نزدیک‌تر می‌شود و خفقان‌آورتر. نفسم را حبس می‌کنم در ریه. پلک نمی‌زنم. با چشمانی لبالب از اشک، دریغ از لحظه‌ای درنگ که منتهی به راه

شرم‌آور خفت شود، خیره می‌شوم به گفتاری که بالای سرم چنبره زده است. خم می‌شود. با خم شدنش، سایه‌ی نحس وجودش نیمی از صورتم را رها می‌کند و من از میان پنجره، آسمان بی‌ستاره و ابری را می‌بینم. پوزخند زهراگینش را که نشانه‌ی پیروزی است، در تاریکی هم می‌توانم ببینم. انگار که قله‌ای را فتح کرده باشد. دستش به سمتم می‌آید. می‌بینم آن ردکم‌رنگ پنج‌انگشت را که به صورتم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود. سرم را به دیوار پشت می‌فشارم. گلویم می‌سوزد. طعمی گس و تُرش، دهانم را تلخ‌تر از قبل می‌کند. انگار که می‌خواهم بالا بیاورم. انگار که می‌خواهم بمیرم! دستش دیگر فاصله ندارد، حتی نیم سانت! دست که بزند به صورتم، تمام می‌شوم، می‌شوم قله‌ی فتح‌کرده‌اش! تمام می‌شوم!

اگر دست بزند اما، قبل از این‌که بخواهد از خوشحالی فتح این قله‌ی جدید لبخند بزند، فرودمی‌آیم و با فرود آمدنم نه تنها او، بلکه خودم را هم نابود می‌کنم. از همان نابودی‌هایی که شخصیت بد داستان شاید بتواند نجات پیدا کند و برگردد، اما شخصیت خوب، من مثلاً خوب قربانی، نه! با آوار شدنم، زندگی‌ای که فقط زنده ماندن بود به جای زندگی کردن را هم از دست می‌دهم. بدنم را به میچاله‌ترین حالت ممکن جمع می‌کنم. نمی‌دانم چرا آن فاصله‌ی کم از بین نمی‌رود. ای کاش یا تمام شود و بمیراند و یا رهایم کند! دست‌وپازدن در برزخ ندانستن، از هر دردی دردتر است. با تمام این تفاسیر اما، کارم را تمام شده می‌دانم. نگاه چفت‌وبست‌شده‌ام به آسمان کدر، لحظه‌ای قطع نمی‌شود. انگار دنبال روزنه‌ای می‌گردم به نام امید. حال عجیب پوست دستش، سرمایی که حتی از سرمای بدنم هم شدیدتر و از انجماد بالاتر است، دگرگون می‌کند حالم را، خراب‌تر می‌کند. همه‌چیز انگار دارد تمام می‌شود، اما انگار... انگار... همان لحظه‌ای که هیچ روزنه‌ی امیدی در فکرم جایی ندارد، نیرویی عجیب از آسمان کدر و تار، به سرعت به من و نگاهم نزدیک می‌شود. هرچه می‌گذرد، نزدیک‌تر می‌شود و در کمال ناباوری باز هم به سمت من می‌آید. از پنجره عبور می‌کند.

عبور می‌کند و دور می‌کند او را از من که همانند بره‌ای اسیر در دست شغال می‌لرزم تمام سنگینی و خفقان هم با رفتن او از بین می‌رود. آن نیرو که گردبادی عظیم است که می‌دزد جسم نامظلوم او را و در خود حل می‌کند. صدای فریاد بلندش به گوشم می‌رسد و باید گوش‌خراش باشد برایم، اما نیست. از هر صدایی مطلوب‌تر است.

گردباد می‌چرخد و می‌چرخد و می‌چرخد. هرچه او را دورتر می‌کند از تنم، انرژی تحلیل‌رفته‌ام بیشتر و بیشتر باز می‌گردد. پرتو نور خورشید از منبعی که به ناکجاآباد مختوم می‌شود، با وجود آسمان تیره‌ی شب و ماه کامل، روی صورتم می‌تابد. نورش چشمم را می‌آزارد، اما چشم نمی‌بندم. نگاهم خیره به آن گردباد است. درست زمانی که آن گردباد عظیم دور و دورتر می‌شود و تصویری نامعلوم از او را در دامنه‌ی بینایی‌ام می‌بینم، صدایی که نه زن است و نه مرد، نه کودک است و نه پیر، نه واضح است و نه مبهم، هم دور است و هم نزدیک، چیزی را از مکانی می‌گوید که انگار درون سرم است، به حالتی که تا به حال نه دیده، نه شنیده و نه حس کرده‌ام، صدایی به‌اندازه‌ی تمام پارادوکس‌ها عجیب اما دوست‌داشتنی! «نجات داد از تاریکی، از غم، از اشک، از تنهایی و از نفرت و ترس. از تمام حس‌های بد دنیا نجات داد. نفهمیدی چطور او مد و چطور منجی شد و رفت. نجات داد، سایه‌ی سنگین روی وجودت و کنار زد، خورشید رو توی عمق تاریکی به چشمات هدیه داد، نداشت خفقان، روح و به تاراج ببره. تو اوج ناامیدی امید شد برات و تو اوج قدرت پناه، قدرتی که همیشه می‌خواستی و نبود، قدرتی که فقط برای تو ازش استفاده کرد. نجات داد!»

نگاه تیره‌ی خرس قهوه‌ای پولیشی برایم عجیب است. چشم می‌دوزم به عروسک و بعد به فضای اطرافم. اینجا را می‌شناسم. اتاقم است، اتاقی که بیست سال در آن زندگی کرده‌ام، اتاق بزرگ و شیک‌ی که همیشه برایم قفسی طلایی بود! اما همه چیز مات است. پرتو نور خورشید هنوز هم چشمم را هدف قرار داده

است، اما عجیب است که آزرده نمی شوم از این نور. حس معلق بودن در فضا را دارم، حسی که انگار می خواهد بگوید تو به همه چیز تعلق داری و به هیچ چیز تعلق نداری. این حس! این صدا! این مکان!

پلک روی هم می گذارم و نه از سر عجز و غم و ناچاری، که از حال عجیب و قلبی که عجیب تر از هر زمان می کوبد و کوبشش بی سابقه است و علتش صدای عجیب درون وجودم است، می نالم:

- تمومش کن!

اما انگار تمامی ندارد! نمی خواهد تمام شود! تمامی ندارد. «نجات می ده! از تاریکی، از غم، از اشک، از تنهایی و از نفرت و ترس! از تمام حس های بد دنیا نجات می ده. نمی فهمی چطور می آد و چطور منجیت می شه. نجات می ده، سایه ی سنگین روی وجودت و کنار می زنه، خورشید رو توی عمق تاریکی چشمات به چشمات هدیه می ده، نمی ذاره خفقان روحت و به تاراج بیره. تو اوج ناامیدی امید می شه برات و تو اوج قدرت پناه، قدرتی که همیشه می خواستی و نبوده، قدرتی که فقط برای تو ازش استفاده می کنه. نجات می ده!»

دست روی گوشم می گذارم، اما صدا قطع نمی شود. کلمات در گوشم می پیچد و اکو می شود. این صدا را دوست دارم، اما نمی خواهم بشنوم. مثل سیلی حقیقت است که بر گونه ام به محکم ترین شکل ممکن کوبیده می شود. درد دارد، می سوزاند، اما واقعی است. حقیقی است و باید با حقیقت آزار داد و با دروغ آرام نکرد! این قانون انسانیت است، قانونی که مدت هاست از سر کوتاهی افرادی که انسان نامیده می شوند، نادیده گرفته شده است تا شاید سختی زندگی کم شود.

- اما مگه می شود به دروغ سختی ها را کم کرد؟

صدای جدیدی پرده ی گوشم را می لرزاند و صداهای دیگر را عقب می فرستد: «هروقت بخوای، هروقت نیاز داشته باشی، هروقت خوب نباشی،

پیشته. جنس فهمیدنش با همه فرق داره و سکوت چشماش حرف. هرکی سایه بشه روی وجودت، با اقتدار وجودش کنارش می زنه و چنان سپر می شه برات که نمی فهمی کی عاشق شدی. به زبون نمی آره، آدم حرف نیست، اما عملش به هرچی حرفه می ارزه. عجیب تر از هر آدمیه که تا به حال دیدی. حضورش حال وهوات و عوض می کنه، مثل وجودش. که تو می گی گردباد و... بقیه طوفان صداس می کنن!»

همه چیز گنگ می شود، اما ته مانده ی آن صدای لعنتی هنوز در گوشم مانده است «تو می گی گردباد و... بقیه طوفان صداس می کنن! طوفان صداس می کنن!»

- غنچه؟

با وحشت چشم باز می کنم و هوا را می بلعم. گلویم خشک شده است. چندین بار آب دهانم را پایین می دهم و قفسه ی سینه ام بالا و پایین می شود. دست می گذارم روی چشمم. این... این چه خوابی بود که دیدم؟ دوباره صدایش را می شنوم.

- خوبی؟

لحظه ای مکث می کنم و نگاه می چرخانم سمت او. به طرفم خم شده است و در حالی که یک دستش روی فرمان است، با چشمان تیره اش صورتم را می کاود. نفس در سینه ام حبس می شود. کاش نگاه بگیرد! کاش دست از سرم بردارد!

- با توأم! خوبی؟

سعی می کنم سر نکان بدهم، اما گردنم تیر می کشد و متوجه می شوم روی صندلی ماشینش به خواب رفته ام. یاد بی خوابی های چند شب اخیر می افتم و لحظه ای دلم برای خودم می سوزد که هیچ کجا برایم امن نیست. کنار او امن است؟ دست می گذارم روی گردنم و به اطراف نگاه می کنم. در کوچه ای ماشین را پارک کرده است و حتی آسمان شب هم در سیاه و خاموش ترین حالت ممکن

قرار دارد. با صدازدن اسمم برای دومین بار، به زور چفت دهانم را باز می‌کنم و می‌گویم:

- خ... خوبم!

نفس عمیقی می‌کشد و کلافه می‌گوید:

- برو. ونداد منتظرته! ادامه‌ی خوابتم بعداً می‌بینی!

توجهی به طعنه‌ی مسخره‌اش نمی‌کنم. جوابی هم نمی‌دهم. جوابی ندارم که بدهم! با آن گندی که زده‌ام، حتی جرئت خیره نگاه کردن به صورتش را هم ندارم، چه برسد به حاضر جوابی. البته اوضاع خودش هم اگر از من بدتر نباشد، بهتر نیست. سر تکان می‌دهم و فقط می‌پرسم:

- خونه‌ش کدومه؟

انگشت اشاره‌ی آن دستش را که روی فرمان است، بلند می‌کند و هم‌زمان با ابروهایش، به خانه‌ی جنوبی با سنگ‌های سفید اشاره می‌کند. تقریباً ماشین را جلوی آن نگه داشته‌است.

- اوناها، واحد سه. بذار درباره‌ی چرا و چطوریش چیزی نپرسیم!

جمله‌ی آخرش مستقیماً اشاره به سؤالاتی دارد که در ذهنش با کار من نقش بسته، به اینکه من این ساعت از شب اینجا چه می‌خواهم. اما خب من هم کم شبیه نیستم به او و مطمئناً قصد ندارم حرفش را به روی خودم بیاورم یا توضیح بدهم. هیچ‌کدام از این‌ها به او مربوط نمی‌شود. بند کوله‌ام را که روی پایم است، در دست می‌فشارم. لحظه‌ای تعلل می‌کنم و در آخر می‌گویم:

- اینجا... یعنی اینجا...

- آره، اینجا کرجه!

نگاه خیره‌اش معنای رفتنم را می‌دهد. در ماشینش را باز می‌کنم، زیر لب به زور چیزی شبیه تشکر زمزمه می‌کنم و در را می‌بندم. گوشی‌ام زنگ می‌خورد دوباره! ونداد است. قبل از این‌که حرفی بزنم، با عجله می‌پرسد:

- کجایی؟

دلم می‌خواهد از پشت تلفن آن‌قدر بزمنش که دیگر نتواند حتی حرف بزند! قرار نبود مرا با این برج زهرمار بفرستد قرار بود خودش به دنبالم بیاید. وقتی می‌بیند حرفی نمی‌زنم، دوباره می‌گوید:

- غنچه، می‌گم کجایی؟

با حرص زمزمه می‌کنم:

- رسیده‌م. دقیقاً و ایساده‌م سر قبرت!

صدای خنده‌اش بالا می‌رود. چه چیز حرص خوردن من خنده‌دار است؟!

- جوش نزن دختر. در رو می‌زنم، بیا بالا. برات توضیح می‌دم.

- می‌خوام ندی صد سال سیاه!

نگاه می‌کنم به خودش و ماشینش که هنوز کنارم ایستاده است. سنگینی برق تیره‌ی نگاهش را می‌توانم تشخیص دهم. چشم‌گرفتن از نگاهش سخت است. همان لحظه صدای بلندی که اسمم را می‌خواند، باعث می‌شود به اطراف نگاه کنم. کسی را نمی‌بینم. تلفن را به گوشم نزدیک می‌کنم و صدای بوق در گوشم می‌پیچد. تماس را قطع کرده است! دوباره نامم را صدا می‌کند. این بار صدایش را می‌شناسم. ونداد است، اما از کجا دارد صدایم می‌کند؟ او را می‌بینم که از شیشه‌ی ماشین سرش را بالا می‌برد و به نقطه‌ای خیره می‌شود. من هم به تبعیت از او این کار را می‌کنم و با دیدن ونداد در تراس خانه‌ی مقابل که بانیش باز اسمم را صدا می‌کند، این بار واقعاً دلم کشتنش را می‌خواهد!

برای او دست تکان می‌دهد و به من اشاره می‌کند جلو بروم. نمی‌دانم او چه چیزی در ونداد دیده است که به‌عنوان دوست انتخابش کرده است! حتی یک نقطه‌ی اشتراک هم ندارند!

نگاه کوتاهی به او می‌اندازم و با دیدن خیرگی نگاهش روی خودم غافلگیر می‌شوم. سری به معنای خداحافظ تکان می‌دهم و دیگر تحمل نمی‌کنم نگاهش

را! جلو می‌روم. در ورودی باز و صدای ونداد از آیفون بلند می‌شود:

- بیا تو.

در نیمه‌باز را هل می‌دهم، وارد خانه می‌شوم و برمی‌گردم تا در را ببندم. نگاهم گره می‌خورد به دویست‌وشش سفیدی که در حال ورود به خانه‌ی روبه‌روست. چهره‌ی راننده را نمی‌بینم، اما در این ساعت شب مگر چند ماشین کُپ ماشین او در این خیابان وجود دارد؟ یعنی این ماشین او بود؟ کاش پلاکش را نگاه می‌کردم!

فصل دوم

«از دور تو را دوست دارم

از دور

بدون آنکه عطر تو را حس کنم

بدون آنکه در آغوشت بگیرم

بدون آنکه صورتت را لمس کنم

تنها... دوستت دارم.»^(۱)

در خانه را محکم روی صورت نگران ونداد، سپیده و سیما می‌کوبم و به پذیرایی برمی‌گردم. سرش را پایین انداخته و از فک منقبضش مشخص است فشار زیادی را تحمل می‌کند، اما نمی‌خواهد بروز دهد. نگاهی به من می‌اندازد که خیره شده‌ام به صورتش. با کفش‌های اسپرتش پا روی شیشه‌های تکه‌تکه‌شده‌ی روی زمین می‌گذارد که دسترنج دعوی عجیبش با سیماست. نزدیکم می‌شود و بی‌طاقت می‌گوید:

- چی می‌خوای؟

سرم را کج می‌کنم و طلبکار نگاهم را می‌دوزم به او. با چشم‌هایی که کلافگی درشان بی‌داد می‌کند، خیره‌ام شده است و می‌دانم آمادگی دارد در کسری از ثانیه مرا پشت در خانه‌اش رها کند.

- این و من باید بگم. تو چی می‌خوای؟ چه‌ته؟! -

نگاهش رنگ تمسخر می‌گیرد. چشمانش دودو می‌زند در صورتم. انگار مانده با این موجود عجیبی که سمج‌تر از هر زمانی روبه‌رویش قد علم کرده

است، چه کند! حق هم دارد، چرا که اصلاً قصد ندارم در برابرش کوتاه بیایم. دلیلش هم... دلیلش اما شاید فقط سیما نباشد. شاید اول به خاطر خودم نیاز به شفاف‌سازی درباره‌ی این موضوع دارم، همانند کسی که به بهانه‌ی دیگری سعی دارد اوضاع و احوال خود را التیام دهد. از طرفی این نیروی کشش عجیب که هر روز بیشتر در وجودم جولان می‌دهد، باعث می‌شود نتوانم خودم را در برابر او کنترل کنم.

- موندی اینا رو بپرسی؟

قدمی به جلو برمی‌دارم. من این جسارت را از کی در برابر او به دست آوردم؟! -

- آره، دقیقاً همین طوره!

با جلورفتن من، عقب می‌رود.

- پس دلت و خوش نکن که بخوای جوابی هم بگیری. بهتر نیست بری؟

موندت بی‌فایده‌ست.

اخم درهم می‌کشم و پراز سؤال، خیره می‌شوم در طوفان نگاهش.

- چی شده؟ بگو، شاید بتونم کمک کنم. این وضع زندگیه؟

- ازت نخواستم کمکم کنی

دومین قدم را به سمتش برمی‌دارم و موهایم را از روی پیشانی عرق‌کرده‌ام

کنار می‌زنم. احساس می‌کنم هر لحظه حرف‌زدن با او، انرژی‌ام را بیشتر تحلیل

می‌دهد، اما دست برنمی‌دارم. نه برای این‌که نمی‌توانم، نه، چون نمی‌خواهم!

- خودم می‌خوام کمک کنم. به حرف و نداد که گوش نمی‌دی، با سیما هم که

مثل سگ و گربه شدین! برات مهم نیست داری چی کار می‌کنی؟

- نیست.

قدم سوم را به سمتش برمی‌دارم و پرت می‌شوم در انبار باروت سیاه

نگاهش.

- اگه به من، به اطرافیانت، به همه دروغ بگی، مهم نیست. دروغ‌گفتن به

دیگران و می شه توجیه کرد، اما لااقل به خودت دروغ نگو. آدم وقتی به خودش دروغ می‌گه، بزرگ‌ترین ظلم و در حق خودش می‌کنه، چون تا ابد تو زندونی اسیر می‌شه که با دستای خودش ساخته و حتی اگه بخوادم نمی‌تونه نجات پیدا کنه!

مکت می‌کنم و باز هم نزدیکش می‌روم، طوری که یک وجب فاصله‌ی بینمان هم از بین می‌رود.

- تو چند وقته اون طوری که می‌خوای نشون بدی، نیستی. خودتم می‌دونی. نگاهم را آرام‌گره می‌زنم در نگاهش و با آرامشی که همیشه از نداشتنش دم می‌زنم، می‌گویم:

- چی اذیتت می‌کنه؟

یک آن بازویم را محکم می‌گیرد. لب‌هایم را به دندان می‌گیرم که نکند صدایم دربیاید. دست‌هایش داغ داغ است، همانند تنور! همانند باروت روشن شده‌ای که قصد آتش‌زدن دارد! نمی‌دانم چرا هرچقدر هم که طوفانی شود، نمی‌توانم عقب بکشم. انگار هیچ‌چیز مرا در برابرش منصرف نمی‌کند.

- چه خوب من و مثلاً می‌شناسی!

صدا و لحن عجیبی که دارد، باعث می‌شود درصدد توجیه خودم بر بیایم.

- من...

حرفم را قطع می‌کند و با صدایی که سعی در کنترلش دارد، می‌توپد:

- مهلت حرف‌زدنت تموم شده! خیلی وقته! الانم فقط یه آوانس بود!

یک قدم به سمتم می‌آید و من عقب می‌روم. دور می‌افتد دست او! بند گردنبند دلم پاره می‌شود و هرکدام از دانه‌های مرواریدش به طرفی می‌افتند. ضربان قلبم بالا می‌رود. انگار دارم کم‌کم از نگاه بُرنده‌اش می‌ترسم منی که هیچ‌وقت تحت تأثیر جذبه‌ی وجودش قرار نمی‌گرفتم! انگشتان دستم از شدت سرما سیر می‌شود. یک قدم دیگر جلو می‌آید و من پریشان عقب می‌روم. دوباره

این زبان کار دستم داده است.

- گیریم که راست می‌گی و من یه چیزیم شده، تو چرا این قدر داری تو کارام دخالت می‌کنی؟ بهتر نیست حدت و بدونی؟

آب دهانم را قورت می‌دهم. انگار چیزی در دلم آوار می‌شود. بازدمم را بیرون می‌دهم. نزدیک بودنمان باعث می‌شود بازدمم به صورتش برخورد کند. چشم‌هایش را می‌بندد و وقتی باز می‌کند، یک لحظه احساس می‌کنم چیزی در نگاهش برق می‌زند ولی احساسم مال همان یک لحظه است. پلک که می‌زنم، دوباره نگاهش می‌شود همانی که بود. بازی مردمک‌هایم که بین چشم‌های باروت ماندنش طولانی می‌شود، ادامه می‌دهد زمزمه وار، در حالی که گرمای نفس‌های پرحرارش پوست صورتم را می‌سوزاند.

- من هر مشکلی داشته باشم، صنمش به تو چیه دقیقاً؟ چرا این وسط فقط تو باید گیر مشکل من باشی؟ دنیا به آخر رسیده و یه من موندهم و یه تو که داری دم از مشکلات من می‌زنی؟!

لب‌های خشکم را با زبان تر می‌کنم. دلم می‌خواهد بزمن زیرگوشش، محکم و با تمام قدرتم! بزمن و بگویم نامرد، این همه به پایت آمده‌ام، مستقیم و غیرمستقیم این همه مدت دلم گیر کرده است به دل بی‌رحمت، این است رسمش؟! امانه، نمی‌توانم بگویم! اگر بگویم، می‌شکنم. اگر بگویم، خودم را با دست‌های خودم فرومی‌ریزم. بگویم چه؟ بگویم من عاشقت شده‌ام؟ بگویم یک سال است دمار از روزگارم درآورده‌ای بس که چشم‌هایت را به رخ قلبم کشیده‌ای؟ بگویم تو به من حتی به عنوان دوست معمولی هم نگاه نمی‌کنی و من... دلم برایت می‌رود؟!

- نمی‌خوای جواب بدی؟

نفس عمیقی می‌کشم و عطر تنش را که در فضای خانه پیچیده است، استشمام می‌کنم. حسی می‌گوید بزن زیر همه چیز، بازوهایت را از دستانش

بیرون بکش و برو. برو و پشت‌سرت را هم نگاه نکن. اما این تنها کاری است که نمی‌توانم بکنم. تنها کاری است که از پیش بر نمی‌آیم، حداقل نه تا زمانی که این‌طور نزدیکم است و صدای ضربان قلبم را می‌شنوم. بازدم حبس شده‌ام را که بیرون می‌دهم، دوباره به صورتش می‌خورد. چشم‌هایش را می‌بندد و کلافه می‌گوید:

- نکن! این قدر تو صورت من فوت نکن!

زمزمه وار اما همچنان گستاخانه می‌گوییم:

- نفس هم نکشم؟

- روی صورت من نه!

جسارتم دوباره بازمی‌گردد. می‌خواهم شانسم را بار دیگر امتحان کنم. شاید حضور و کنجکاوی من در زندگی او اضافه باشد، اما وقتی دوستش دارم، این‌ها دیگر مهم نیست. مهم این است که بفهمم چرا باید به تیپ و تاپ دختری بزند که از وقتی دیده‌ام، کنارش بوده است و به قولی دوست‌دخترش! قبل از این‌که بخواهد مرا از خانه‌اش بیرون کند، باید آخرین زورم را بزنم. احساس می‌کنم کمی آرام گرفته است. نگاهم را از چشمانش می‌گیرم، به یقه‌ی لباسش می‌دوزم و آرام می‌گوییم:

- می‌دونی که سیما دوستت داره؟ می‌دونی که با همه‌ی بدخلقی‌اش، دلش

هنوز پیشته؟ یعنی گریه‌هاش الآن، قبل از رفتن، اصلاً واسه ت ارزش نداره؟

- نه! نیست! اگه اسم حس و حالی که سیما نسبت به من داره، دوست داشتنه،

پس گور بابای هرچی عشقه که اون تموم مقدس بودنش و کشیده به نجاست!

صدایم می‌لرزد؟ کمی، شاید!

- طوفان!

زمزمه‌ام میان صدای نسبتاً بلندش محو می‌شود.

- خفه شو! خفه شو و خوب گوش بده! اشکای یه نفر وقتی برای آدم مهم

می شه که طرفش و بخواد. وقتی برای هر قطره اشکش جون می ده که با جون و دل و پوست و استخون دوستش داشته باشه. ریختن اشک تمساح و همه بلدن! گریه کردن هنر نیست.

کمی فاصله می گیرد. حتی نیم نگاهی هم نثارم نمی کند. پشت به من می کند و به آشپزخانه می رود. پلک می زنم چند بار. آب دهانم را برای بار هزارم، از شدت استرس قورت می دهم. صدایی از او در نمی آید. با قدم های سست و بی جان به سمت آشپزخانه می روم. از پشت او پن نگاهش می کنم. از پارچ، لیوانی آب برای خودش می ریزد و بی توجه به من و حضورم، جرعه ای می نوشد.

- چی شده که این قدر از دستش عاصی شدی؟

بی تفاوت جرعه ای دیگر می نوشد و من بی طاقت داد می کشم:

- با توأم طوفان!

یک آن لیوان را به زمین پرت می کند. لیوان می شکند و هر تکه اش روی سرامیک آشپزخانه به طرفی می افتد و صدای خرد شدنش در فریادش گم می شود، فریادی که تا به حال از طوفان همیشه خونسرد نشنیده بودم!

- آره، عاصی ام! ازش بدجور عاصی ام! وقتی او مدم بازیش بدم و بازیم داد، چطوری باید آروم باشم؟ قرار شد وسیله بشه، اما نتونستم و حالا خودم شدهم بازیچه اش! داره از مهم ترین آدم زندگیم مایه می ذاره تا نابودم کنه و من هیچی نمی دونم درباره ی چیزایی که می گه! عاصی نباشم؟

مات و مبهوت نگاهش می کنم. گوش هایم اشتباه شنیده اند؟ نه دست روی دهانم می گذارم و محکم فشار می دهم. بهت زده نگاهش می کنم. پوزخند تلخ این روزهایش، دوباره جا می گیرد روی لب های باریک و مردانه اش. صدایش این بار آرام است.

- از اینجا برو.

- چه... چی؟!

از روی خرده شیشه‌ها رد می‌شود و نگاه من بدون هیچ هدفی به کفش‌هایش است. روبه‌رویم می‌ایستد و دست به سینه می‌شود.

- ببینم؟ رابطه‌ی من و سیما چه ربطی به تو داره؟

انگار با پتک می‌کوبند به سرم. در جایم خشک می‌شوم. قلبم چنان محکم می‌کوبد که احساس می‌کنم هر لحظه ممکن است طوفان بشنود. بالاخره پرسید، برای اولین بار! پرسید چرا زندگی‌اش برایم ارزش دارد! حالا... حالا چه بگویم؟ آن قدر مکث می‌کنم که بالاخره صدای مشکوکش را می‌شنوم.

- ببینمت!

صدایش آرام است، اما می‌ترسم. دستش زیر چانه‌ام قرار می‌گیرد. مقاومت می‌کنم، اما دلم می‌لرزد. ای کاش می‌رفتم! می‌رفتم و ماجرا به اینجا نمی‌کشید! من دست و پاچلفتی را چه به مخفی‌کاری عشق؟

- با توأم غنچه. می‌خوام چشمت و ببینم.

- ببینی که چی؟ این همه ندیدی، الانم روش!

تیر آخر را بدون لحظه‌ای فکر می‌زنم و هیچ نمی‌گذرد که پشیمان می‌شوم. چنان محکم فکم را به سمت خودش می‌کشد که بی‌اراده نگاهم قفل نگاهش می‌شود. کاش یک نفر کلید این قفل را پیدا کند! نگاهم مثل همیشه، مثل هر روز و هر شب در این یک سال، دودو می‌زند در چشم‌هایی که همانند باروت شده‌اند، خطرناک و جذاب!

- تو... چی گفتی؟

چشم‌هایم بی‌قراری می‌کنند. انگار نقابی که برای خودم ساخته‌ام، می‌سوزد و خاکسترش را هم باد می‌برد به دوردست‌ها. ناباور نگاهم می‌کند. انگار چیزی که فهمیده است را باور ندارد.

- دِ می‌گم چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو!

لبخندی تلخ می‌نشیند روی لبم.

- بگم که چی؟ بگم تا بری جار بزنی یا بیشتر از قبل با تموم وجودم قد علم کنی برای نابودکردنم؟ بگم که چی بشه؟ این همه نگفتم و نفهمیدی، حالا قراره چی عوض بشه با گفتنم؟ کدوم کارت قراره تغییر کنه با تکرار یه جمله که بهش دل خوش کنم؟

انگار نمی فهمد حرفم را و فقط می خواهد بشنود چیزی که فهمیده است، واقعیت ندارد. اما دارد! دارد! دارد! به چه زبان بگویم که دارد؟

- تو... و من...

ادامه که نمی دهد، با جسارت کامل می کنم کلمات ناقصش را!

- آره، من دوستت دارم!

بغضم را قورت می دهم، سخت تر از همیشه. دلم می خواهد دستش را بگیرم، کنار خودم بنشانمش، سرش را روی پایم بگذارم، دستی میان موهای لخت و قهوه‌ای اش بکشم و او کنارم بماند بدون هیچ حرفی. آن قدر کنار هم بمانیم تا آرام بگیریم. شاید هم او اصلاً با من آرام نگیرد. شاید نخواهد دختری را که بی هیچ عشقی از سوی او دل بسته اش شده است. نخواهدش شاید، ولی دخترک که می خواهد. گاهی اوقات عاشق شدن دست خود آدم نیست. به خودت می آیی، می بینی حفظ شده‌ای دانه به دانه‌ی خصوصیات او را، اخلاق‌های خاصش را، تن صدایش را، تکیه کلامش را، نوع گفتارش را و بعد به جایی می رسی که چشم می بندی و صورت او را می بینی، به کیفیت صورت واقعی اش، با همان چشم‌ها و لبخندها و اخم‌ها! ماجرای من هم از یک جایی میان همین‌ها شروع شد. وقتی شب شد و چشم بستم و طوفان را مقابلم دیدم، چشم‌هایش شدند باروت برایم و از بر شدم تیرگی و حالت چشم‌هایش را. او ایلش انکار بود و انکار، اما کمی که گذشت، دیدم قلبم غیرعادی تر از هر زمانی می زند وقتی حضورش را نزدیکم حس می کنم. دیدم بوی عطرش شده است پای ثابت آرامشم و صدایش، عادی ترین حرفش، شده است تسکین دهنده‌ی دردهایم، بدون آن که بفهمد و

بدون آن‌که تأثیری در این احساس داشته باشد. عشق همین‌جوری‌هاست، همین‌جوری.

به خودم که می‌آیم، پاهایم دستور رفتن می‌دهند، در حالی که دلم هنوز ماندن می‌خواهد. لعنت به این عقل همیشه‌برتر که باعث می‌شود مثل برق و باد از خانه‌اش خارج شوم! کفش‌هایم را بدون بستن بندهایش می‌پوشم و در خانه‌اش را محکم می‌بندم. بدون توجه به آسانسور، تندتند شروع می‌کنم به پایین آمدن از پله‌ها. یک آن بند کفشم زیر کفش دیگرم گیر می‌کند و هنوز پله‌ی دوم را پایین نیامده‌ام که با صدای بدی زمین می‌خورم. یکی دو پله به پایین پرت می‌شوم و قبل از این‌که تیزی یکی از پله‌ها ملامت را بترکاند، دست سردم را به نرده می‌گیرم و خودم را کمی بالا می‌کشم. نفس نفس می‌زنم. چه گفتم به طوفان، خدا؟ چه گفتم؟ سعی می‌کنم بلند شوم، اما آن قدر بدنم طی چند ثانیه کوفته شده است که نای تکان خوردن هم ندارم. صدای باز شدن در آپارتمان‌ش را می‌شنوم. آن قدر پرسروصدا زمین خورده‌ام که شک ندارم فهمیده جسمم هم مانند روحم آوار شده!

- غنچه؟! -

حتی جان سر بلند کردن هم ندارم. نگاهم را به پاهای برهنه‌اش می‌دوزم که به من نزدیک می‌شوند. از پله‌ها به سرعت پایین می‌آید:

- چی شدی؟ -

دستم را روی نرده‌ی سرد می‌فشارم و نگاهم را از پاهایش می‌گیرم و خیره می‌شوم به سرانگشتان دستم که به خاطر فشردن نرده، به سفیدی می‌زنند. بوی عطر لعنتی‌اش می‌پیچد در مشامم که همیشه آماده‌ی شکار این عطر است! نزدیک‌تر می‌شود و کنارم زانو می‌زند.

- خوبی؟ -

لب‌هایم را با زبان تر می‌کنم و آرام می‌گویم:

- خوبم.

سرم را بالا می‌گیرم و به چشمان تیره‌اش نگاه می‌کنم. چه می‌شد این چشم‌ها مال من بود، متعلق به من بود و جز من کسی را نمی‌دید؟ از جا بلند می‌شوم. رانم تیر می‌کشد. طوفان که می‌بیند سرپا شده‌ام، بدون هیچ حرفی باز می‌گردد و صدای بسته شدن در خانه‌اش را می‌شنوم. پوزخند می‌زنم. حتی نپرسید درد داری؟ نداری؟ فقط گفتن خوبی، شد حال پرسیدن؟ یعنی این قدر از من بدش می‌آید؟ بند کفش‌هایم را می‌بندم و راه می‌افتم. صدای گوشی‌ام بلند می‌شود. از روی نوتفیکیشن می‌بینم و نداد نوشته است «چی شد؟ می‌خوای پیام دنبالت؟ حالت خوبه؟» سرانگشتان دست راستم تندتند روی صفحه کلید حرکت می‌کند «هیچی. به منم چیزی نگفت. خودم می‌رم. جواب سؤال آخرتم نمی‌دونم.» پس از ارسال پیام، گوشی را در جیب شلوارم می‌گذارم و با قدم‌هایی آهسته که ناشی از درد رانم است، پایین می‌روم. از در ورودی که بیرون می‌روم، نگاهی به پنجره‌ی خانه‌اش در طبقه‌ی دوم می‌اندازم. یک طرف بدنش را تکیه داده است به دیوار کنار پنجره و نگاه خیره‌اش... سریع چشم می‌گیرم. این نگاه نفس‌گیر، یک روز نفسم را می‌گیرد!

«من که بیچاره شدم کاش ولی هیچ دلی
گیر لحن بم مردانه‌ای محکم نشود!»^(۱)

- مرگ غنچه من می‌خواستم پیام، سپیده تصادف کرد و زرت رفت بیمارستان. خب من جلوی باباش چی می‌گفتم؟ می‌گفتم نمی‌آم؟! باز خوبه هیچیش نشده بود که الان تونستم برگردم، وگرنه باید شب می‌رفتی پیش...
چپ‌چپ نگاهش می‌کنم. با خنده حرفش را می‌خورد و جمله‌ی دیگری

می سازد.

- من خودم چوب خورده‌ی خدایی هستم، تو این طوری ناز نکن چشمت
چپ می شه! به جاش گفتم...
حرفش را قطع می کنم و کلافه تنم را روی مبل می اندازم و کوله ام را در
آغوش می گیرم.

- خب منم دردم همینه! چرا اون و فرستادی دنبالم؟ آژانس می گرفتی!
- داشت می اومد کرج. بعدشم چه آژانسی نصفه شبی؟ می برد کن فیکونت
می کرد، عمه‌ی نداشته‌م می خواست جواب اون ننه بابای همیشه طلبکارت و
بده؟

ناخن هایم را فرو می کنم داخل کوله و می توپم در صورت خسته اش.
- فقط تو اون مخش برچسب دخترفراری بهم زده بود که اونم به لطف تو
امشب زد! حالا معلوم نیست چرا می خواسته بیاد کرج؟ اوف، اصلاً به من چه!
- کی؟

- لئوناردو داوینچی! کی رو می خوای بگم؟ غیر از اون، کس دیگه ای هم
هست؟

می خندد و روی مبل کنارم، با فاصله می نشیند. لبخندش از همان هایی است
که با زبان بی زبانی می گوید غلط کردم و بی خیال شو. سری تکان می دهم و
کوله ام را کنار پایم می گذارم.
- سپیده چطور؟

لبخندش به پوزخند تبدیل می شود.

- عالی! بعد از این که من و دید و کرمش و ریخت، بهتر هم شد. همه ش بازی
بود. از قصد بلا سر خودش آورده بود. می خواد چوب لای چرخ من بذاره. من
این دختر رو نشناسم، ونداد نیستم!
- چرا این کار رو بکنه؟

- چرا نکنه؟ از وقتی گفتم طلاق می‌خوام، اوضاع همینه. بهم گفت وقت بدم تا به بقیه بگه، تا اون موقع چیزی بروز ندیم جلوشون. به حرمت همه چی قبول کردم، ولی کاش نمی‌کردم! تا جلوی اونا مجبور می‌شیم کنار هم باشیم، چون به سَرَم می‌کنه. یه حرفایی می‌زنه که دوست دارم جوابش و بدم، ولی نمی‌تونم.

- این جوری نبود!

از جا بلند می‌شود.

- بود، فقط نشون نمی‌داد. این آخریا تموم نقش بازی‌کردناش و جبران کرد!

صدای باز شدن در یخچال را می‌شنوم. ادامه می‌دهد:

- پا شو بیا یه چیزی بخوریم، بخوابیم، تا ببینم با تو باید چی کار کنیم. باز اگه لحظه‌ی آخر خبر نمی‌دای، زودتر ماجرا رو جمع می‌کردم و خودم می‌او مدم دنبالت. خودتم دقیقه‌نودی هستی.

بلند می‌شوم و برعکس او به سمت انتهای سالن قدم برمی‌دارم. در تراس را باز می‌کنم. هوای سرد روی پوست صورتم جا خوش می‌کند.

- می‌خوای با من چی کار کنی؟ من نمی‌دونم تا کی باید اینجا بمونم.

- تا هر وقت که امنیتت تضمین شه، اینجا می‌مونی. با اوضاع و شرایطی که تو خونه تون هست، حالا حالاها نمی‌ذارم بری.

- تو خودت به اندازه‌ی کافی در دسر داری، منم اضافه شده‌م.

دستم را روی در شیشه‌ای تراس می‌گذارم. هوای روشن و تیره‌ی شش صبح، صدای پرنده‌ها و سکوت محض خیابان نشان می‌دهد مدت‌هاست در حال حرف‌زدنیم.

- چرت و پرت نگو! من تا نخوام، به کسی کمک نمی‌کنم.

می‌خواهم لبخند بزنم، اما ماهیچه‌های صورتم با نافرمانی حتی کوچک‌ترین کمکی به کج شدن گوشه‌ی لبم نمی‌کنند. کلمه‌ها را در ذهنم مرور می‌کنم،

جمله‌ها، تعارف‌ها، اما در دایره‌ی لغات مغزم انگار هیچ مترادفی برای تشکری که می‌خواهم از ونداد بکنم نیست. به‌ناچار سکوت می‌کنم. شاید بعداً تشکر کردم.

- این قدر فکر و خیال نکن. بیا صبحونه بزن!

بلافاصله پس از حرفش، بوی نیمرو و صدای جلیز و ولزش در مشام و گوشم رسوخ می‌کند. تازه متوجه معده‌ی بیچاره‌ای می‌شوم که ساعت‌هاست طعم هیچ خوراکی به خود ندیده است. چه اندازه مشتاق غذاست! می‌خواهم عقب‌نشینی کنم به مقصد آشپزخانه، اما چشمم گیر می‌کند به نقطه‌ای و مات و مبهوت می‌مانم. ونداد دوباره صدایم می‌زند، ولی تمام توجه من معطوف به همان نقطه است و آن شخص. قدم به جلو برمی‌دارم. کف پای برهنه‌ام با سطح خشک تراس برخورد می‌کند و تمام تنم مورمور می‌شود از سرما، اما جلوتر می‌روم، تا جایی که نرده‌های مشکی دورتادور تراس مانع حرکت می‌شوند! پس از ورود به خانه‌ی ونداد، ماشینش را دیدم که وارد خانه‌ی روبه‌رو شد و مشغله‌های ذهنی باعث شد سؤالی در این باره نپرسم، اما حالا... چشم‌هایم موشکافانه رصد می‌کند دوپست‌و شش سفیدی را که در حیاط شمالی خانه‌ی مقابل پارک شده است و شخصی را که همان لحظه سوارش می‌شود! می‌شناسمش. مگر می‌شود نشناسم؟ با آن کفش سفید و تیشرت آزاد و اوور سائیزی که تیپ موردعلاقه‌اش است، مگر می‌شود او را نشناسم؟! من جز شناختن او کار دیگری بلد نیستم، اما... چه می‌کند او اینجا، در خانه‌ی روبه‌رویی؟!

فصل سوم

چراغ آشپزخانه را روشن می‌کنم. گوشی را کنار گوشم می‌گذارم و به سمت
بخچال می‌روم و با بوق سوم جواب می‌دهد.

- الو.

در فریزر را باز می‌کنم. با چشم دنبال بستنی می‌گردم و با لحنی که می‌دانم
زاربودنش حتی از پشت تلفن هم مشخص است، می‌گویم:

- مهلا!

- چی شده؟ مگه تو قرار نبود دیشب زنگ بزنی؟ چرا مثل این

مکش مرگ ماها حرف می‌زنی؟!

کشوی دوم فریزر را باز می‌کنم و بستنی لیتری را بیرون می‌آورم. کشور را
می‌بندم و با آرنجم در فریزر را هل می‌دهم تا بسته شود.

- بگو چی نشد! بگو من احمق چی کار نکردم!

- یه بار نشد تو به من زنگ بزنی و بخندی! البته چرا. حالا که فکر می‌کنم،

می‌بینم شده. روزای اولی که فهمیده بودی از طوفان خوشت می‌آد، هی

زرت وزرت می‌زدی زیر خنده‌های ریزریز، مثل این دیوونه‌ها. از بعدشم که ما هر

روز داریم یه ماجرا می‌شنویم!

از جاقاشقی یک فاشق برمی‌دارم. چراغ آشپزخانه را خاموش می‌کنم و

به سمت اتاقم می‌روم.

- چرت و پرت نگو. مهلا، دلم می‌خواد سرم و بکویم تو دیوار!

در اتاقم را هل می‌دهم و که صدای بدی بسته می‌شود. به سمت تخت

می‌روم چهارزانو می‌نشینم.

- حرف بزن. این قدر حال و روز داغونت و برام توصیف نکن، به جاش مثل

آدم بگو چی شده.

چهارزانو می‌نشینم و بستنی شکلاتی را با همان جعبه‌ی بزرگش روی پایم می‌گذارم. درش را باز می‌کنم و بی مقدمه می‌گویم:

- بهش گفتم دوستش دارم!

صدای شکستن چیزی از پشت خط، با لحن ناباورش هماهنگ می‌شود.

- چی؟! چه غلطی کردی؟!!

- گفتم دیگه. نمی‌دونم چی شد. به خودم که اوادم، دوستت دارم از دهنم در

رفته بود!

- غنچه، زده به سرت یا دوباره داری شوخی پشت‌وانتی می‌کنی؟

به موهایم چنگ می‌زنم و کلافه می‌گویم:

- به نظرت لحن من شبیه آدماییه که دارن شوخی می‌کنن؟!!

حرفی نمی‌زند. قاشقی بستنی می‌خورم و پس از قورت‌دادنش می‌گویم:

- بهت گفتم که طوفان به ونداد زنگ زد و گفت بیاین سیما رو از خونه‌ی من

جمع کنین. دقیقاً همون موقع که ما داشتیم با هم حرف می‌زدیم، خب؟

- خب؟

قاشقی دیگر می‌خورم و با دهان پر و صدایی نه‌چندان واضح می‌گویم:

- بعدش...

وسط حرفم می‌پرد:

- تو دوباره عصبی شدی، بستنی گرفتی دستت؟

بستنی‌ام را قورت می‌دهم.

- به کلمه دیگه غر بزنی، قطع می‌کنم!

قاشقی دیگر در دهانم می‌گذارم و می‌گرد:

- اصلاً به درک! ادامه بده.

دوباره دستی در موهایم می‌کشم و بستنی را روی میز کنار تختم می‌گذارم.

گوشی ام را دست به دست می‌کنم.

- با بچه‌ها رفتیم خونه‌ی طوفان. سیما کل وسایل و خاکشیر کرده بود. این سری دیگه پیشرفته ترم شده بود، با این سنگ‌نمک تزینی‌ها زده بود و پترو و شکسته بود. کل خونه پُر از خرده‌شیشه بود. یه مدتی بود این طوری آشفته بودن و معلوم بود یه چیزیه، اما بروز نمی‌دادن. این سری انگار طوفان طاقت نیاورد که به ونداد زنگ زد. رفتیم اونجا، سیما رو بیرون کردیم. سیما هی چرت و پرت می‌گفت و هیچ‌کدوممون از حرفاش سر درنیاوردیم. طوفان چنان خونسرد نشسته بود روی مبل که گفتم هیچی نشده. منم دیگه قات زدم، بچه‌ها رو بیرون کردم و شروع کردم به حرف زدن باهاش. تازه فهمیدم طوفان از سیما عصبی تره. تا می‌خواستم بفهمم چی به‌چی، بهم توپید که اصلاً به تو چه و چرا داری فضولی می‌کنی. منم... منم یه هو گفتم دوستت دارم!

- از بس خری! با این تعاریفی که تو می‌کنی، دیگه تو روت‌م نگاه نمی‌کنه! طوفان حتی شناخت کامل و واضحی از تو نداره، بعد تو رفتی بهش گفتمی دوستش داری؟

با شنیدن این حرفش، دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه. به زور می‌گویم:

- می‌دونم!

- مگه نمی‌گی همین جوریشم از تو خوشش نمی‌آد؟ مگه نمی‌گی خونسرد نگات می‌کنه و خونسردتر به کارات پوزخند می‌زنه؟ با دخالت بی‌جات خودت و بدتر از چشمش می‌ندازی؟! الانم گند زدی توی تموم احساساتی که نسبت بهش داری! به زودی اونم گند می‌زنه بهت!

- می‌دونم.

- هزار بار بهت گفتم قیدش و بزن! گفتم بی خیالِ اون ونداد دیوونه شو و از خودش و زنش دور شو، اینجوری ناخودآگاه از طوفانم دور می‌شی و کم‌کم یادت می‌ره. گفتم یا نگفتم؟

- می دونم.

- می دونم و مرض! دختر، چی مهم تر از شخصیت و غرورته که نصفش و امروز از دست دادی و نصف دیگه شم بالاخره طوفان ازت می گیره؟ ها؟ چشم هایم را می بندم. همه ی این ها را می دانم. انگار همین دیروز بود که با سپیده گپ می زدیم و او گفت دوستی به نام سیما دارد. چند ساعت بعد هم سیما را دیدم و گفتند ما گروهی بزرگ داریم و هر سری یک جا می رویم و خوش می گذاریم. بعد برای اولین بار طوفان را دیدم. از همان روزی که قلبم برایش لرزید و او حتی نگاهی هم به من نکرد، می دانستم. می دانستم، اما...

- مهلا، دوستش دارم! می فهمی؟

صدای نفس نفس زدنش را می شنوم. انگار خسته شده است از غرزدن و انگار فهمیده بغض گلویم را از فاصله ی هزار کیلومتری بینمان! می گویم:
- همیشه نزدیکمه، خیلی نزدیک، اما نمی تونم لمسش کنم. انگار هست، اما نیست و همینه که عذابم می ده!

پس از چند لحظه، آرام می گوید:

- می بینی با خودت چی کار می کنی؟

- می بینم، می دونم، حتی بهتر از تو، اما بین من و طوفان یه بند نازکه به لطف وجود ونداد و سپیده اونا برن، طوفانم می ره!
- دوست ندارم مثل یه آدم رو مخ رفتار کنم، اما طوفان اصلاً نبوده که بخواد بره. این و می دونی؟

چیزی در گلویم سنگ می شود. همانجا گیر می کند و راه نفسم را می بندد.
- آره، می دونم.

سکوت می کند. من هم به تبعیت از او چیزی نمی گویم. دیگر کارها و احساساتم حرفی برای گفتن نگذاشته است. همین که به درد دل هایم گوش می کند و خسته نمی شود از دغدغه های دوست دوران کودکی اش، برایم همه چیز

است. نمی دانم چقدر می گذرد که می گویم:

- من برم.

کمی مکث می کند.

- می دانم برای حرف هایی که به من زده است دارد با خودش کلنجار می رود.

حق هم دارد. اگر او نباشد که مثل همیشه درست و غلط را نشانم بدهد، به

معنای واقعی پوچ می شوم.

- خوبی؟

لبخند کوچکی می زنم.

- سعی می کنم خوب باشم.

نگران می گوید:

- می خوای قطع نکنی؟ حرف بزنیم بازم؟ مثل قدیم چرت و پرت و چیزای

خنده دار؟

بلند می شوم و در اتاق قدم رو می روم.

- نه. یه ذره با خودم یکی به دو کنم، ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم!

ماجرای بهناز و فرشادم هست!

با صدای گرفته ای می گوید:

- ماجراها که یکی دو تا نیست!

- یه ذره دیگه هم قرار داریم با بچه ها. برم آماده شم.

بلافاصله می گوید:

- نرو!

چشم روی هم می گذارم و می نالم:

- نمی شه مهلا! نمی تونم!

- از یه جایی باید شروع شه بالاخره. می خوای بری پیش چشمش که چی؟

- نمی خوام حالا که جسارت گفتنش و به جون خریدم، فرار کنم. همه چی

بدتر می شه. مگه چی می خواد بگه؟ تحقیرم کنه و یا بگه تو رو چه به من؟
واسه م فرقی نداره.

مکث طولانی اش باعث می شود فکر کنم تلفن قطع شده است. متعجب
می گویم:

- مهلا! هستی؟

تن صدایش تغییر می کند. نگران است انگار.

- برو، بعداً بهت زنگ می زنم.

با تردید و تعجب می پرسم:

- چیزی شده؟

صدایش مضطرب تر از هر زمانی به گوشم می رسد.

- خداحافظ!

اخم هایم را درهم می کشم و دوباره روی تخت می نشینم.

- مهلا... با توأم! م..

با صدای بوق تلفن، گوشی را از گوشم فاصله می دهم و متوجه می شوم قطع
کرده است. شماره اش را می گیرم. آن قدر بوق می خورد تا قطع می شود! دوباره
می گیرم. این بار ریجکت می کند. تلفن را روی تخت پرت می کنم و بلند
می شوم. بستنی را از روی میز کنار تخت برمی دارم و قاشقی از آن در دهانم مزه
می کنم. سرمای بستنی میان گرمای دندان هایم رسوخ می کند. چهره درهم
می کشم و حوله را از پشت در برمی دارم. حتماً خودش خبر می دهد که ماجرا
چیست، به موقعش.

زمان دوش گرفتنم میان افکار درهم و برهمی که در ذهنم بالا و پایین می شود،
همانند برق و باد می گذرد. جلوی آینه می ایستم و به دختر بدون آرایش داخلش
نگاه می کنم. چهره ام از همیشه ساده تر است. به موهای خیس دست می کشم و
نوکشان را که رنگ موقت قرمز زده ام، لمس می کنم. گره هایم را با شانه باز

می‌کنم و سشوار را به برق می‌زنم. پس از خشک‌کردنشان، طره‌ای از موهای دو طرف شقیقه‌ام را می‌بافم و با سنجاق پشت سر محکمشان می‌کنم. کیف لوازم آرایشم را باز می‌کنم و وسایلم را روی میز پخش می‌کنم. لنزهای آبی را بیرون می‌آورم و در چشمم قرار می‌دهم. به چشمانم که آبی اقیانوسی روشنی جای رنگ قهوه‌ای‌شان را گرفته است، خیره می‌شوم تا از جاگرفتن درست لنز روی مردمک‌هایم مطمئن شوم. صدای زنگ گوشی‌ام بلند می‌شود. انگشت اشاره‌ام را روی آیکن سبز می‌کشم و آن را روی اسپیکر می‌گذارم.

- بله سپیده؟

- چه خبرا بازنده؟!

گوشی را روی میز، کنار لوازم آرایشم می‌گذارم و چشمانم را در آینه بررسی می‌کنم. سعی می‌کنم طوری رفتار کنم که سپیده متوجه درگیری‌هایم نشود. - بازنده خودتی و هفت جد و آبادت! واقعاً فکر می‌کنی پرسپولیس می‌بازد؟

با لحن مسخره‌ای می‌گوید:

- پ‌ن‌پ، می‌بره! استقلال‌لی با همیشه برنده‌آن عزیزم. بهتره عادت کنی.

- یه دقیقه صبر کن.

داخل چشمانم مداد سفید می‌کشم و در رز قرمز را باز می‌کنم.

- خب، می‌گفتی. که قراره بدجور ببازین، آره؟ راستی، معلوم شد این سری

می‌خوایم توی کدوم کافه تِلپ شیم؟

- جمله‌ی اولت و که نشنیده می‌گیرم. بعدیشم باید بگم و نداد و طوفان یه جا

رو رزرو کردن، انگاری واسه پخش مسابقه‌ی فوتبال و این جور چیزا خیلی

معروف شده!

- آه، چه همکاری جالبی!

- بگی نگی! البته داریم مختل می‌شیم. طوفان داره یه کارایی می‌کنه.

قلقلک می دهد باروت های چشمانش، ذهن بیمارم را. بی اراده می پرسم:

- چه کاری؟

- رو نمی کنه هیچ رقمه. می شناسیش که. همینشم از بین حرفاش با ونداد

شنیدم. دیر یا زود معلوم می شه.

دوباره رژ را به سمت لبم می برم و با صدایی نه چندان واضح می گویم:

- حالا ساعت چند می آین؟

- داری چی کار می کنی؟

لب هایم را روی هم می مالم تا رژ خوب رویشان جا خوش کند.

- چی کار دارم که بکنم؟ آرایش.

با صدای متعجبی که رگه هایی از خنده را در خود جای داده، می پرسد:

- ساعت تازه پنجه! از الان داری آماده می شی؟

لحظه ای مکث می کنم. سپیده که خبر ندارد اگر به آرایش کردن رو نیازم و

خودم را سرگرم نکنم، از شدت فکر و خیال کم کم دیوانه می شوم! در ریمل را باز

می کنم و موهایم را پشت گوش می زنم. به طنز می گویم:

- آماده شدن من طول می کشه عزیززم.

- آها. آره، نه که آنگلو ساکسونی!

می خندم. فرچه را در مایع سیاه ریمل فرو می برم و روی مژه های فر و

پرپشتم می کشم. نمی دانم چه مرضی است. مژه های بلند و پرپشتی دارم، اما

نمی توانم ریمل نزنم! انگار که عادت کرده ام به آرایش صورتم.

- آنگلو ساکسون عمه ته!

برای دومین بار فرچه را روی مژه های چپم می کشم و بعد پلک می زنم. دیگر

بس است. بیشتر از این ریمل بزنم، با دو سه بار پلک زدن می توانم پرواز کنم!

- باهوش، آنگلو ساکسون فحش نیست.

- پس چیه؟ هرچی از زبون تو بیاد بیرون، فحشه دیگه!

- برو به ذره تحقیق کن، خودت بفهمی، اطلاعات عمومیتم بره بالا، دو روز دیگه به جا رفتی، آبروت نره!

از پشت خط صدایی می آید و سپیده پس از چند لحظه مکث ادامه می دهد:
- من برم. این بنده‌ی شکم دوباره اومد. معلوم نیست زن گرفته یا غذا ساز بیست و چهار ساعته! به خدا من دارم شک می کنم این من و برای غذا گرفته یا کارای نصفه شبی!

صدای خنده ام بلند می شود. دوست ندارم وارد مشکلاتشان شوم، برای همین سعی می کنم بحث را عوض کنم. تا حدودی عادت کرده ام به غرغره های سپیده برای هر چیز کوچک و ناچیزی که ارزش خراب کردن اوقاتشان را ندارد. هنوز به این درک نرسیده است که باید این بحث های کوچک و بزرگ را کنار بگذارد.

- خیلی خب غذا ساز. نگفتی، ساعت چند می آین؟
- شیش و نیم بازی شروع می شه. خونه ی ما به کافه نزدیکه، ولی تا بیایم دنبال توی مزاحم، دیر می شه. شیش دم در خونه تون نباشی، رفتیم! خب؟
ادایش را در می آورم و زمانی که با حرص نامم را صدا می زند، در ریملم را می بندم.

- خیلی خب توأم! می بینمت.
برای خدا حافظی امانش نمی دهم و تماس را قطع می کنم. کت بلند مشکی و شال قرمز را از کمدهای بیرون می کشم و پس از خالی کردن تمام کمد، بالاخره کفش های پاشنه بلند قرمز را هم پیدا می کنم. دست به کمر می ایستم و به اتاقم نگاه می کنم. شلخته و پر از لباس های میچاله شده روی زمین! دوباره نگاهم به سمت لباس های منتخجم می رود. بعد در آینه به صورت پر از آرایش و موهایم خیره می شوم و زمزمه می کنم:
- جلف تر از این نمی شم!

با شنیدن صدای اذان، پلک‌هایم را به سختی باز می‌کنم و روی تخت جابه‌جا می‌شوم. سرم را که از روی بالش سُرخورده و روی شانهم کج شده است را، تکان می‌دهم. گردنم به خاطر خوابیدن در ماشین او گرفته و انگار تبدیل به سنگ شده است. لب می‌گزم و همان‌طور که دستم روی گردنم است، می‌نشینم. به اطرافم نگاه می‌کنم. همه‌جا تاریک است و گوشه‌ای از پرده‌ی کناررفته‌ی اتاق، آسمان نیمه‌تاریک را به رخ چشمانم می‌کشد. از شیشه‌ی بالای درِ اتاق، نور چراغ را می‌بینم. لحظه‌ای حسی هولناک در وجودم به تکاپو می‌افتد، انگار که بخواهد به من یادآوری کند اینجا خانه‌ی من نیست و... فرار کرده‌ام! بالاخره! مدت‌ها بود که فکر فرار لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شد، اما بیشتر مواقع با خودم می‌گفتم نه، امکان ندارد، نمی‌شود! اما شد. هرچقدر بخواهم انکار کنم، فراموش کنم، کنار بزنم این واقعیت را، فرار کرده‌ام و حتی معلوم نیست یک لحظه بعد قرار است چه اتفاق جدید و عجیبی در زندگی‌ام رخ بدهد.

برمی‌خیزم. با قدم‌هایی آرام و چشمانی خمار به اطرافم نگاه می‌کنم. از ساعت هشت صبح، پس از آن‌که با ونداد صبحانه خوردیم و او سرکار رفت، خوابیده‌ام و حالا... احتمالاً حوالی عصر است که اذان می‌گویند و هوا این‌طور تاریک است. دست می‌کشم روی چشمم. ذهنم که به صبح کشیده می‌شود، یک آن یاد او می‌افتم و ماشینش در خانه‌ی روبه‌روی. به سرعت از اتاق بیرون می‌زنم. نور شدیدِ سالن، چشمم را می‌زند. لحظه‌ای پلک روی هم می‌گذارم و بعد بی‌توجه به بوی خوش غذایی که در خانه پیچیده است، هال را رد می‌کنم، در نیمه‌باز را هل می‌دهم و وارد تراس می‌شوم. به خانه‌ی روبه‌روی می‌نگرم و نگاهم خیره می‌شود به فاصله‌ی بین محوطه‌ی گل‌کاری‌شده‌ی حیاط تا حصار شیشه‌ای پارکینگ که به اندازه‌ی یک ماشین است. صبح ماشینش را آنجا پارک کرده بود، حالا خالی است. چشم ریز می‌کنم و با دقت بیشتری نگاه می‌کنم.

نمی دانم شانس است یا چه که در پارکینگ همان زمان باز می شود و در پس نور نارنجی چراغ در بالکن، ماشینش در چهارچوب نگاهم جای می گیرد. متحیر به ماشین نگاه می کنم. خودش است! دستم نرده را محکم می چسبند و چشم هایم از هر عقابی تیزتر می شود. وارد پارکینگ می شود، ماشینش را با مهارت پارک می کند و من حتی حرکت چرخ های ماشینش را هم می بلعم با چشمانم. فاصله ای که طی می شود تا از ماشین پیاده شود، انگار یک قرن طول می کشد، اما بالاخره می گذرد. همان لباس های صبح تنش است. خم می شوم روی نرده و تا جایی که بدنم توان دارد، دولا می شوم برای دیدنش. موهایم می ریزند در صورتم. سر کج می کنم تا بدون دخالت دست، موهایم را از جلوی صورت و چشمانم عقب بزنم. باز شدن راه بینایی ام همان و بالا آوردن سرش و چشم در چشم شدن با من همان! قلبم تند می کوبد. سریع بدنم را راست می کنم و نمی دانم چطور با وجود آن فاصله، خنده ی کج و چشمک زدنش را می بینم! قلبم تندتر می زند و هول می شوم. قدم به عقب برمی دارم و یک هو... خدا لعنت کند و نداد را که هر خرت و پرتی را در تراسش می گذارد! پایم گیر می کند به لنگه ی دمپایی که کنارم است و پاهایم خم می شوند برای افتادن. دست به نرده می گیرم و تنم را بالا می کشم. موهای لعنتی ام دوباره در صورتم ریخته است! با دست پشت گوشم می رانمشان و می ایستم. این بار علناً می خندد لعنتی! از آن خنده های ناپایش! خیره خیره نگاهم می کند. طولی نمی کشد که دو انگشت سیابه و وسطش را بالا می آورد و به نشانه ی سلام، کنار شقیقه اش می گذارد. سر تکان می دهد و با همان خنده به راه می افتد سمت ساختمان محکم می کوبم به پیشانی ام. می خواهم بدویی راهی نثار خودم کنم که صدای و نداد باعث می شود به عقب برگردم.

- اینجا چی کار می کنی تو؟ مگه خواب نبود؟

نگاهی به و نداد می اندازم و بعد به خانه ی روبه رویی و ماشینش. و خودش

که نیست!

- سلام.

سر تکان می دهد به نشانه‌ی سلام و موشکافانه نگاهم می کند.

- بیا تو. سرده.

با هم از تراس بیرون می رویم. روی اولین مبل می نشینم. آرنجم را روی زانویم می گذارم و دست به صورتم می کشم.

- تو تراس چی کار می کردی؟ وقتی او مدم، خواب بودی!

با تعللی طولانی سرم را به سمتش بالا می گیرم. دست به سینه روی مبل روبه رویم نشست است و با نگاهی که انگار می خواهد چیز خاصی بگوید، خیره شده است به من.

- از خواب که پا شدم، حالم بد بود. رفتم تو تراس به کم بهتر شم. یعنی... هوا

بخورم!

صدای خنده اش بالا می رود.

- به چی می خندی؟

و بلند می شوم.

- هیچی. برات یه زرشک پلویی درست کرده ام که انگشتاتم بخوری. حیف که

اون دوستت قدرم و نمی دونه، ببینه چه آشپز خوبی ام!

لبخند کجی روی لبم می نشانم. قلبم هنوز تند می زند. وارد آشپزخانه می شود. دوباره دست می کشم به صورتم و نگاه و چشمک و خنده اش در ذهنم نقش می بندد. در حال و هوای خودم هستم که صدای ونداد باعث می شود مطمئن شوم او یکی از تیزترین آدم هایی است که در زندگی ام دیده ام!

- خانوم خانوما، طوفان خونه روبه رویی زندگی می کنه. این و گفتم که سیری بعد خواستی حال و هوا عوض کنی، بدونی و نیفتی تو دامش! هر بارم مجبور نشی باکله زمین بخوری!

فصل چهارم

سالن روی هوا می‌رود. دست سپیده را می‌کشم و در آغوش می‌گیرم. بدون هیچ هیجانی در آغوش من مات مانده است و فقط نگاه می‌کند. بالا و پایین می‌پریم و جیغ می‌کشم. هوارهای ونداد به گوشم می‌رسد. به سمت ما می‌آید و می‌خندد. ابرو بالا می‌اندازد برای سپیده و دست دور کردن من می‌اندازد. صدای هرهر خنده‌مان بالا می‌رود. پرچم تیم پرسپولیس در دستم است و آن را بالا گرفته‌ام. در کافی شاپ هیاهویی برپاست و از هر طرف صدایی می‌آید. داد می‌زنم:

- گل گل گل!

ونداد به سپیده که لباس آبی پوشیده و پرچم تیم استقلال را در دست گرفته است و می‌فشارد، زبان‌درازی می‌کند. انگار نه‌انگار زمانی که دنبالم آمدند، در ماشین آن فضای خفقان‌آور را تحمل کردم. به حتم قبلش دعوا کرده بودند، چرا که اخم‌هایشان باز نمی‌شد و من از خودم می‌پرسیدم این مشکل چیست که هیچ‌وقت تمامی ندارد؟ ونداد از همان ابتدا هم بروز نمی‌داد چیزی را. من هم از او یاد گرفته بودم خندیدن را و این‌که نگذارم کسی مشکلاتم را بفهمد. گیریم کسی فهمید، مگر می‌تواند حلش کند؟ پس همان بهتر نفهمند. وقتی زندگی خصوصی‌ات را عمومی می‌کنی، فقط برای دیگران سرگرمی درست می‌شود.

- ما بردیم و ما بردیم، چلوکباب و ما خوردیم.

ونداد آن قدر داد و هوار کرده است که حنجره‌ی من به‌جای او درد می‌کند. مفسر بازی هنوز با هیجان در حال اعلام گل تیم پرسپولیس است که یک آن همه چیز عوض می‌شود. یکی از پسرها و سپیده با هیجان بلند می‌شوند و سر همه‌ی کسانی که در حال جیغ و داد هستند، به سمت تلویزیون بزرگ کافه

برمی‌گردد. سپیده جیغ می‌زند:

- گل‌ل!

چشم‌هایم گرد می‌شود و به گلی که تیم استقلال به دروازه‌ی پرسپولیس می‌زند، خیره می‌شوم. استقلال و پرسپولیس، یک یک مساوی! این بار استقلالی‌ها بلند می‌شوند و طوفان با اخم‌هایی درهم داد می‌زند:

- نرفت تو دروازه! آقا، نرفت، فقط خورد به نرده! ای خاک تو سر داور!

سپیده با خنده جلوی طوفان می‌ایستد و چشم و ابرو می‌آید.

- چی چی رو نرفت تو دروازه؟ گل زدیم، خوب زدیم، بازم می‌زنیم!

ونداد سر به سمت من خم می‌کند و میان شلوغی با صدای بلندی زیرگوشم می‌گوید:

- حاضرم شرط ببندم سپیده فقط به خاطر این طرفدار استقلاله که برعکس من باشه. ببین کی گفتم!

سپیده شروع می‌کند به انجام حرکات موزون که ونداد جلویش را با خنده می‌گیرد و درگوشش چیزی زمزمه می‌کند. صورت سپیده با اخم به سمتش برمی‌گردد و با خشم چیزی به او می‌گوید که اخم را به صورت ونداد هم دعوت می‌کند. بازویش را از دست ونداد بیرون می‌کشد و دوباره زیر لب چیزی می‌گوید. بعد هم دست به سینه روی صندلی می‌نشیند. کنار سپیده می‌نشینم و نگاه از صورت درهمش می‌گیرم. ونداد عصبی نگاهش می‌کند و کنارم جای می‌گیرد. پس از چند دقیقه که استقلالی‌ها آرام می‌گیرند و همه دور میز و به صندلی‌هایشان باز می‌گردند، فضای کافه به سکوتی مناسبی می‌رسد. به اطرافم نگاه می‌کنم و خدا را شکر می‌کنم که خبری از سیما نیست! مشتکی تخمه برمی‌دارم. هم‌زمان چشم می‌چرخانم روی طوفان که کنار ونداد نشسته و خیره به تلویزیون است. از زمانی که آمده‌ام، هیچ حرفی نزده‌ایم. جواب سلام هم را به زور دادیم و بعد هم من منکر حضورش شدم و او هم که فکر کنم کلاً حضور

نداشتم برایش!

با شنیدن صدای پیچ‌پیچ از میز کناری، سر به آن‌سمت برمی‌گردانم. یکی از پسرهای آن میز بدجور به من گیر داده است. چند بار هم مچ نگاهش را گرفتم و سعی کردم بی‌خیال باشم، اما هر چند دقیقه یک بار مثل موش پیس‌پیس می‌کند. زمانی هم که نگاهش می‌کنم، چشمک می‌زند و تلفن را نشان می‌دهد که یعنی شماره بدهم. این بار وقتی از خودش صدا درمی‌آورد، کلافه چشم‌غره می‌روم که نیشش را باز می‌کند. صدای طوفان به گوشم می‌رسد. کافی شاپ آن‌قدر غرق در سکوت شده است و همه با هیجان به بازی نگاه می‌کنند که حتی می‌توانم صدای نفس‌کشیدن افراد را هم بشنوم، چه برسد به صدای طوفان!

- ونداد.

- ها؟

- پسر میز کناری بدجور به غنچه گیر داده.

ابروهایم بالا می‌روند. ونداد می‌گوید:

- خب که چی؟

- خب که چی و مرض! قصد نداری دکش کنی؟ اعصابم و با پیس پیساش

خرد کرد!

ونداد در حالی که حتی یک لحظه هم نگاهش را از صفحه‌ی تلویزیون

نمی‌گیرد، پوست تخمه را از روی لبش جدا می‌کند و می‌گوید:

- پسر؟ ... ها. خب بذار نخ بده دیگه، شاید اینم دلش یه جا گیر کرد. حالا

ساکت باش، بذار ببینم این بازی چی شد!

- ونداد، من چی می‌گم، تو چی می‌گی؟!

- چی کارش کنم واسه غنچه طبیعیه. آگه بخواد، خودش تارومارش می‌کنه.

حالا هم ساکت.

- هر جور راحتی، ولی آگه یه بار دیگه صدایی از این پسره بشنوم، من

می‌دونم و شماها!

لحظه‌ای دلم به یک‌نمه غیرت طوفان گرم می‌شود، اما با جمله‌ی بعدی‌اش،
حرفم را پس می‌گیرم و فحشی نثار هردویشان می‌کنم.
- حداقل کناریت بگو بره یه جا دیگه مخ بزنه. این پسره که دست‌بردار
نیست!

سری به نشانه‌ی تأسف برای هردویشان تکان می‌دهم و با حرص تخمه
می‌شکنم. بی‌بخارهای بی‌رگ! بی‌شعورها! درحال خودخوری‌ام که همان لحظه
وقت اضافی‌ی چهل و پنج دقیقه‌ی اول بازی تمام و استراحت بین دو نیمه شروع
می‌شود. بلند می‌شوم و بدون نگاه به ونداد و طوفان، به سرویس بهداشتی
می‌روم که در طبقه‌ی پایین است. وارد راهروی باریکی می‌شوم و یک آن دستی
بازویم را می‌گیرد. با این فکر که ونداد است، کلافه برمی‌گردم تا حرف درستی
برای چرت‌وپرت‌هایی که به طوفان گفت، بارش کنم، اما با دیدن پسری که به من
گیر داده بود، با چشم‌هایی گردشده حرف در دهانم می‌ماند.

- چرا محل نمی‌ذاری به ما خوشگله؟

خوشگله! و من چقدر نفرت دارم از این‌که کسی مرا این‌طور خطاب کند!
بازویم را از دستش بیرون می‌کشم. با چشمان درنده‌ام نگاهش می‌کنم و انگشت
اشاره‌ام را به نشانه‌ی تهدید، به سمتش بالا می‌گیرم.

- ببین، انگار طبقه‌ی بالا هیچی بهت نگفتم، دور برداشتی. الآن یاگم می‌شی
یاگمت می‌کنم!

- اوووف! چه خشنی خوشگله! از اوناشی‌ها!

تا می‌آیم حرفی بزنم، طوفان را پشت شانه‌ی پسر می‌بینم و ساکت می‌مانم.
پسر با دیدن نگاه خیره‌ی من به پشت سرش، برمی‌گردد و با دیدن چشمان
طوفان، قدمی عقب می‌رود. هر لحظه منتظرم طوفان مشت‌ی در صورتش
بخواباند یا چیزی بگوید، اما فقط چند ثانیه نگاهش می‌کند. بعد هم نگاهی به

من می اندازد و دوباره اخم آلود به پسر نگاه می کند. به من نزدیک می شود. همان طور خیره به چشمانم، از کنارم رد می شود و من بهت زده گردن می چرخانم تا ببینم می خواهد چه کار کند. در سرویس بهداشتی مردانه را محکم می کوبد و من متعجب به در بسته خیره می شوم. این هم رفتار کسی که عاشقش شده ام! انتظار دیگری نمی شود داشت! برمی گردم و دوباره به پسرک نگاه می کنم. طی یک حرکت غیرمنتظره، با تمام حرصی که به خاطر رفتار طوفان وجودم را فراگرفته است، کیف دستی ام را چنان به صورتش می کوبم که مچ دست خودم هم کمی درد می گیرد، چه برسد به صورت او!

- بیشتر از اونی که فکرش و بکنی خشنم! جوری که آگه تا دو دقیقه دیگه

جلوم ببینمت، تیکه پارهت می کنم! حالا هیری!

پسر با صورتی مبهوت فرار را بر قرار ترجیح می دهد و می رود. با حرص در سرویس بهداشتی زنانه را که دقیقاً روبه روی مردانه است، باز می کنم و وارد می شوم. کسی داخل دستشویی نیست. زنجیر کیفم را از داخل کیف بیرون می کشم و روی شانه می اندازم. به آینه نگاه می کنم و خودم را می بینم. این چشم های آبی به من شباهت دارد یا این موهای هر بار یک رنگ؟ لب هایم که کمی بالاتر از خط اصلی رویشان رژ کشیده ام چه؟ این منم، این طور جلف و بی بندوبار با لباس های عجیب و چهره ای عجیب تر؟! من این شکلی نیستم! صورت من این نیست! هیچ چیز من اینی که به همه نشان داده ام نیست! با بغضی که چنبره زده است در گلویم، لنزهای آبی را درمی آورم و در سطل آشغال پرت می کنم. صابون می زنم به صورتم و شیر آب را باز می کنم. سرم را زیر شیر می گیرم. دست روی صورتم می کشم و اجازه می دهم آب، آرایشم را پاک کند و به فاضلاب برود. آب را سرد می کنم. صورتم گزگز می کند و اشک همراه می شود با آبی که روی صورتم جاری است. صدایی در سرم فریاد می زند: «خودت و گم کردی زیر یه خروار آرایش، زیر لباسایی که با شخصیتت نمی خونه! شیش ماهه

خودت و گم کردی! تو اون دخترِ مظلومی هستی که تو دبیرستان بی حاشیه ترین بودی؟ این تویی؟ تو یه دختر پررو و گستاخی یا یه دختر معمولی که از زندگی چیزی جز آرامش نمی خواستی؟» صدای دیگری که مثل پتک کوبیده می شود در سرم، برایم سنگین تر است انگار: «بدون هیچ حرفی از کنارت گذشت!» اشک می ریزم و گرمایش را روی پوست سرد صورتم حس می کنم! «چرا بخوادت؟ چرا نگرانته؟ چرا غیرتی شه برات؟ چی داری مگه؟» آب را داغ می کنم و صورتم می سوزد. «دوستت نداره!» دوباره آب را سرد می کنم. «دوستش داری!» سرم را از زیر شیر آب بیرون می آورم. «می دونه که دوستش داری و بازم دوستت نداره!» جیغ خفه ای می زنم و با صدای نه چندان آرامی می گویم:

- لعنت به همه تون! همه ی مردها! همه تون کثیفید، همه تون!

و فقط خودم می دانم که دارم غم خود و دل تنهایم را سر مردها خالی می کنم! بسته ی کوچک دستمال مرطوب را از کیفم بیرون می کشم و بازش می کنم. آرایش باقی مانده ی صورتم را پاک می کنم و در آینه به خودم نگاه می کنم. بدون ذره ای آرایش، کمی بی رنگ رو، بدون هیچ زیبایی چشمگیری! چشم های گربه ای و تیره، مژه های پرپشت و فرداری که می توان گفت از همه ی قسمت های صورتم بیشتر دوستش دارم، با پوستی گندمگون، دماغی متوسط و لب هایی قله ای و بی رنگ، صورتی تقریباً گرد با چانه ای کمی کشیده. اگر این آرایش لعنتی نبود، حتی نمی توانستم لقب زیبا را به خودم بدهم، اما مهلا اعتقاد داشت آن قدرها هم بد نیستم و برعکس چیزی که خودم می گویم، چهره ی بدی ندارم. مهلا می گفت چهره ام شاید بدون آرایش فوق العاده نباشد، اما به دل می نشیند. حرفش را قبول نداشتم و همیشه ی خدا خروار خروار آرایش بود که روی صورتم جا خوش می کرد. حالا اما خسته شده ام انگار. خسته شده ام از دختری که برعکس ذاتش از هیچ کاری برای جلب توجه دریغ نمی کند. دستمال مرطوب را در سطل آشغال می اندازم و دوباره آبی به صورتم می زنم. به موهایم نگاه می کنم و رنگ موقت

قرمزی که حتی نمی‌دانم برای چی به موهایم می‌زنم. لحظه‌ای لجم می‌گیرد از خودم و از همه، بیش از هر زمانی. شالم را درمی‌آورم و موهایم را زیر شیر آب می‌گیرم. آرام‌آرام خیس می‌شوند و آب سرخ می‌شود. لبخندی از سر رضایت می‌زنم. الان دیگر خودِ خودم هستم. از موهایم آب چکه می‌کند و هرچه بیشتر می‌گذرد، بیشتر رنگ خودشان را می‌گیرند.

- مدت‌ها بود قهوه‌ای موهایم را بدون رنگ‌های مختلف ندیده بودم. هر روز یک رنگ بود! مدت‌ها بلوند بود و بعد هم رو آوردم به رنگ‌های موقت. حس خوبی زیر پوستم می‌دود، حس خودم‌بودن. با این‌که تقریباً یک سال است در این گروه هستم و روزهای زیادی را کنار هم گذرانده‌ایم، هیچ‌کس تا به حال نه چهره‌ی بدون آرایشم را دیده است و نه موهای بدون رنگم را.

شالم را دوباره روی سرم می‌اندازم و بیرون می‌روم. جلو می‌روم. طوفان را می‌بینم که دست در جیب، سرش را پایین انداخته است. منتظر من است؟! قدم دیگری جلو می‌گذارم و صدای پاشنه‌ی کفشم در فضا می‌پیچد. سر بلند می‌کند و اگر بگویم با دیدن چهره‌ام تعجب می‌کند، دروغ نگفته‌ام. چشم‌هایم لحظه‌ای مات و مبهوت خیره می‌ماند. تعجبش همان یک لحظه آشکار است و بعد در حالی که سرتاپایم را رصد می‌کند، تکیه از دیوار می‌گیرد و می‌گوید:

- بریم؟

ابرو بالا می‌اندازم. نمی‌خواهم از خداخواسته به‌نظر برسیم، برای همین طره‌ای از موهایم را در دست می‌گیرم و با انگشتانم پیچ و تابش می‌دهم.

- منتظر من بودی؟

این بار از بالا به پایین نگاه می‌کند و درست می‌بینم که نگاهش روی صورتم با مکث بیشتری خیره می‌ماند؟

- تو فکر کن که آره!

نزدیکش می‌شوم. صدای پاشنه‌ی کفشم را دوست دارم. اعتماد به نفس

می دهد به قدم هایم.

- فکر نمی کنم، مطمئنم!

- راه بیفت.

پشت سرش می روم و بعد با چند قدم بلند، خودم را به او می رسانم و
شانه به شانه که نه، گردن به شانه راه می رویم!

- تغییر کردی.

لبخندی که نامحسوس روی لبم می نشیند، بی اختیار است. پس آن قدرها هم
نسبت به من بی توجه نیست. دوست داشتن حس عجیبی است. هر جا می روی و
هر کار می کنی، با هر که حرف می زنی، به صورت مجزا در وجودت حضوری
همیشگی دارد، مثل نفس کشیدن که از یک جایی به بعد، یک بخش اضافه
نیست، بلکه قسمتی ابدی از وجودت می شود.

- هوم.

از پله ها بالا می رویم. من توهم می زنم یا آرام می رود که هم قدم باشیم؟ گلو
صاف می کنم. می گوید:

- هوم جواب من نیست.

- می خوای چی بشنوی؟ حوصله ی مزاحم ندارم.

سنگینی نگاهش را روی صورتم حس می کنم. بی توجه پله ای بالاتر می روم
و حالا اندازه ی یک پله از او بلندترم. صدایش درست پشت گوشم است.

- به نظرت کی باعث وجود این مزاحم هاست؟ درسته اون پسر کار درستی
نمی کنه، اما سبک توأم همچین درست نیست.

سر جایم می ایستم. صورتم را می چرخانم به سمتش و به باروت های
مصممش نگاه می کنم. نگاهش در چشمانم خیره می ماند.

- می خوای چی کار کنم؟ چادر سرم کنم یه وقت نامحرم اذیت نشه؟

- تیپ معمولی و متناسب بزنی، بسه. نه از این ور بوم بیفت نه از اون ور.